



پیغام عشق

قسمت ششصد و شصت و پنجم





با سلام و خدا قوت به یاران معنوی مولانا، چند بیت از ابیات کلیدی مولانا را در خدمت شما عزیزان قرار می‌دهم تا با تکرار مداوم این ابیات متوجه دید غلط من‌ذهنی بشویم، و در راه تغییر تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور به مأموریت اصلی‌مان که زنده شدن به بی‌نهایت خداست برسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را

بَرَدَران تو پردهای طَمَع را

اگر می‌خواهی چشم هشیاری‌ات درست ببیند و عقلت درست کار کند و گوشت درست بشنود در این صورت پرده‌های حرص همانیدگی را پاره کن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۶

لیک بعضی زین صدا گرت‌تر شدند

باز بعضی صافی و برتر شدند

زندگی در ما به صورت سکوت، سکون، عدم و فضای خالی خودش را گسترده است و به صورت فکر و صدا در ذهن ما منعکس می‌شود و اگر آن نباشد ذهن و حس‌های ما کار نمی‌کند، یعنی این فکری که از ذهن ما می‌گذرد انعکاس زندگی و کار خداست لیکن بعضی از مردم از شنیدن این انعکاس صدا به سوی من‌ذهنی رفتند و کتر شدند (ذهن به جای خود صدا انعکاس صدا و تقلید آن را می‌شنود)، در عوض بعضی از مردم فضا را باز کردند و مرکزشان از همانیدگی با آن حروف صاف شده و از تقلید به تحقیق، به مرتبه بالاتری از زنده شدن به خدا رسیده‌اند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۳

حرف قرآن را ضَریران، معدن اند

خر نبینند و، به پالان بر زنند

کوردلان، من‌های ذهنی فقط الفاظ، حروف قرآن و ابیات مولانا را حفظ کرده و معدن کلمات قرآنی می‌شوند، ولی از معنای آن چیزی نمی‌فهمند، مثل آنان شبیه کسانی است که خر (هشیاری حضور) را نمی‌بینند و در نتیجه به پالان خر (فکر بعد از فکر) می‌زنند، در این جا خر نماد هشیاری حضور است که دیده نمی‌شود، و پالان که نماد پوشش‌های فکری است مورد توجه من‌های ذهنی قرار می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۴

چون تو بینائی، پی خَر رَو که جَست

چند پالان دوزی، ای پالان پرست

چون تو بینا هستی و می‌توانی فضا را باز کنی و با عینک عدم ببینی، به دنبال خر فضای گشوده شده برو که گریخته است. ای من‌ذهنی دردپرست و باورپرست، تا کی می‌خواهی پالان همانیدگی‌ها را بدوزی و از فکری به فکر دیگر بپری.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۲۵

خر چو هست، آید یقین پالان تو را

کم نگردد نان، چو باشد جان تو را

وقتی که خر یعنی هشیاری حضور داشته باشی حتماً پالان فکر را پیدا خواهی کرد و اگر فضا را باز کرده و جان خداگونه‌ات در تو زنده شود مطمئن باش که همانیدگی‌ها (چیزهای مادی مثل پول، همسر) را به دست خواهی آورد و از همانیدگی‌هایت چیزی کم نمی‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۳

گفت حق: دانم که این پرسش تو را

نیست از انکار و غفلت وز هوا

خداوند گفت ای موسی می دانم که این پرسش تو از روی من ذهنی مخالفت، انکار و ستیزه و مقاومت نیست، اگر از فضای گشوده شده سؤال کنید خداوند خودش سؤال می کند و جواب می دهد ولی اگر با انقباض و فضا بندی سؤال کنید این سؤال از من ذهنی است و فایده ای ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۴

ورنه تأدیب و عتاب کردمی

بهر این پرسش تو را ازردمی

خداوند به موسی فرمود اگر با من ذهنی و از روی انکار سؤال می کردی تو را ادب و تنبیه کرده و در ذهن نگه می داشتم و جواب ذهنی می گرفتی. ما نباید در ذهن خود سؤال کنیم که خداوند چگونه می خواهد مرا به خودش تبدیل کند؟ چگونه می خواهد دردهایم را شفا دهد؟ چون جواب ذهنی می گیریم و در نتیجه در ذهن می مانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دل، تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

تو خیال کردی که دل حقیقی همین مرکز پر از همانیدگی ها و درد است، از این رو، دل از صاحب دلان، انسان های زنده شده به خدا برداشتی دیگر به آنان علاقه ای نداری و به سخنانشان گوش نمی دهی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دل پُر نور و بر

هست آن سلطانِ دل‌ها منتظر

آن سلطان دل‌ها، خدا منتظر دلی است که بی‌نهایت شده و پر از نور و نیکی باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوالِ زَرِ بیآری ای غنی

حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِی

ای انسان ثروتمند که مرکزت را پر از همانیدگی کرده‌ای، اگر فرضاً صد کیسه همانیدگی و عبادات مادی و معنوی را پیش خدا ببری او می‌گوید ای من‌ذهنی بیچاره و درمانده، برای من آن دل بی‌نهایت باز شده و مرکز عدم را بیاور، اگر کسی فکر کند مقداری از پول خود را در راه خدا خرج کند ولی هشیاری جسمی و من‌ذهنی را نگه دارد می‌تواند به خدا وصل شود، اشتباه می‌کند.

سمیرا ۳۲ ساله از تایباد



نمی دانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

هم به بغداد رسی، روی خلیفه بینی

گر گنی عزمِ سفر، در همدان نستیزی

بغداد نماد فضای یکتایی، خلیفه نماد خدا و همدان نماد جای سرد یعنی من ذهنی است. ما باید از سرمایِ پر از درد ذهن به بغداد سفر کنیم اما در همه چیزدانی ذهن گیر کرده ایم، هر من ذهنی چون فکر می کند می داند، اتفاق این لحظه را جدی می گیرد، خدا را این لحظه در تلبیس جدید نمی شناسد بنابراین تسلیم هم نمی شود. کسی که فکر می کند همه چیز را می داند و با مجموعه باورها و دردها هم هویت است عزم سفر هم ندارد و خود را بی نیاز از زندگی می داند. این فرد موقع مسلمان شدن، یعنی تسلیم شدن به صورت من ذهنی بلند می شود، می گوید، من، من هم هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۱

شاهدِ جانِ چو شهادت ز درون عرضه کند

زود انگشت برآرد خردِ کافرِ من

زندگی این لحظه با لباس جدیدی که اتفاق این لحظه است نزد ما می آید و انتظار دارد ما عهد الست را به جا آورده و شهادت دهیم که از جنس زندگی هستیم اما ما با خرد کافران، یا عقل محدودمان در مقابل زندگی می ایستیم و می گوئیم چرا پارک ذهنی من را به هم زدی؟ من می دانستم نباید این اتفاق بیفتد و به جایش باید آن یکی اتفاق می افتاد. قلم زندگی می خواهد این لحظه درون و بیرون ما را بنویسد. حضرت مولانا از ما می پرسد مگر نمی خواهی به بغداد برسی؟ مگر نمی خواهی از این پیلۀ سرد و محدود ذهن بیرون بیایی؟ پس چرا با زندگی همکاری نمی کنی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

قلم آن جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی

چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گردی؟

چرا از عشق تصحیحش یعنی او مرکزت را پاک کند و خردش را از تو جاری کند تو یک فکر از فکرهای مسلسل‌وارت کم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌گویی نمی‌دانم؟ چرا هر لحظه به صورت خرد کافر بلند می‌شوی و درمقابل زندگی می‌ایستی؟ چرا حرفی کم نمی‌گردیم؟ چون به دانش تقلیدی اکتسابی خودمان خیلی می‌نازیم. در طول عمر هرچه دیده و شنیده‌ایم در کیسه جمع کرده‌ایم و حول آن تنیده‌ایم و حس قدرت می‌کنیم. محض رضای خدا یک‌بار این کیسه را باز نمی‌کنیم ببینیم واقعاً چه می‌دانیم؟ آیا این چیزهایی که می‌دانیم را ما خلق کرده‌ایم؟ آیا این دانسته‌ها کمکی به ما کرده‌اند؟ حتی در زندگی مادی آیا بیشتر به ما سود رسانده‌اند یا ما را محدود کرده‌اند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۵۷۴ تا ۱۵۷۶

چون جَوالی بس گرانی می‌بری

ز آن نباید کم، که در وی بنگری

که چه داری در جَوال از تلخ و خوش؟

گر همی ارزد کشیدن را، بگش

ورنه خالی کن جِوالت را ز سنگ

باز خر خود را از این بیگار و ننگ

وقتی کسی کیسه سنگینی را حمل می‌کند، باید درون کیسه را نگاه کند اگر چیز اضافی یا سنگ است خالی کند. این کیسه به این سنگینی را باز کنیم ببینیم چه چیزی واقعاً می‌دانیم؟ حضرت مولانا می‌گوید خودت را از این بیگار و ننگ



رها کن. این ننگ است که ما آب آلوده و محدود ذهن را به چشمه بی‌نهایتی که این لحظه از فضای عدم جاری می‌شود ترجیح می‌دهیم. کسی که می‌گوید می‌دانم دانسته‌های محدودش را برتر و بهتر از خرد فضای گشوده‌شده می‌داند، کسی که می‌گوید می‌دانم به پیغام بینندگان با دقت گوش نمی‌دهد از آن‌ها یاد نمی‌گیرد فقط می‌خواهد خودش حرفش را بزند، کسی که می‌دانم دارد، از دیگران و بزرگان کمک نمی‌گیرد، کسی که می‌دانم دارد سخنان آقای شهبازی و بزرگان را در راستای همانیدگی‌های خودش تفسیر و تأویل می‌کند، کسی که می‌دانم دارد دیگران را حبر و سنی و کنترل می‌کند خیلی وقت‌ها این کنترل ظاهر محبت‌گونه و خیرخواهانه دارد اما زیرش من می‌دانم، من می‌فهمم، من خیر تو را بهتر می‌دانم است، کسی که می‌دانم دارد در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت و ستیزه دارد، کسی که می‌دانم دارد شنونده خوبی هم نیست، منتظر است سریع حرف بزند و نشان بدهد چقدر می‌داند. کسی که می‌داند برای وضعیت‌های مختلف الگوهای هیجانی از پیش تعیین شده دارد مثلاً می‌گوید این‌جا باید بترسم، این‌جا باید عصبانی بشوم، چرا؟ چون همیشه این‌طوری بوده‌ام. ما نمی‌فهمیم که فکر این لحظه، پاسخی که این لحظه به محیط می‌دهیم، رفتار ما همه و همه باید این لحظه از فضای گشوده‌شده خلق شود. کسی که می‌گوید می‌دانم مفاهیم معنوی مثل صبر، شکر، فضاگشایی و... را هم به صورت مفهوم درمی‌آورد، من می‌دانم که باید فضا را باز کنم، من می‌دانم که باید صبر کنم. من می‌دانم یعنی چه؟ آن چیزی که می‌داند من ذهنی است، من ذهنی که صبر و شکر و فضاگشایی ندارد. پس وقتی می‌گوییم می‌دانم باید صبر داشته باشیم یعنی داریم با ذهن حرف می‌زنیم و اتفاقاً اصلاً صبر هم نداریم.

کسی که پیشرفت معنوی‌اش را با ذهن اندازه می‌گیرد می‌دانم دارد، کسی که پیشرفت معنوی‌اش را با دیگران مقایسه می‌کند و به حسادت، ناامیدی، حس خبط یا حس نقص می‌افتد می‌دانم دارد. کسی که با ذهن عجله می‌کند و می‌گوید چرا به حضور نمی‌رسم می‌دانم دارد. کسی که مول‌مول می‌کند، فضاگشایی را به تأخیر می‌اندازد، این لحظه تسلیم نمی‌شود می‌دانم دارد. کسی که با ذهن حضور یا من‌ذهنی دیگران را اندازه می‌گیرد می‌دانم دارد، کسی که با ذهن و مفاهیم ذهنی شناسایی می‌کند و خودش را شخص می‌زند می‌دانم دارد، همه این‌ها نشانه سر داشتن است. کسی که سر دارد، بیم یا ترس از دست دادن سر را دارد، می‌ترسد می‌دانم کاذبش را بیندازد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هرآنکه سر بُودش بیمِ سرِ همش باشد

حریفِ بیمِ نباشد هرآنکه شیرِ و غاست

*وغا: جنگ

اما کسی که شیرِ وغا است، کسی که مزه خرد زندگی را چشیده، دیگر ترسی از انداختن این سرِ من ذهنی ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

از آفتابِ مشتعل هر دم ندا آید به دل

تو شمعِ این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

تو خدمتِ جانان کنی، سر را چرا پنهان کنی؟

زر هر دمی خوشتر شود، از زخمِ کان زرگر زند

این لحظه زندگی به ما می گوید سر من ذهنی را رها کن و خرد و برکت من را بگیر. طلا از ضربه های چکش زرگر باارزش تر می شود ما هم اگر با می دانم این لحظه درمقابلِ زندگی نایستیم با ضربه های زندگی باارزش تر می شویم، اصلاً خودِ او می شویم، بی نهایت می شویم. ما وقتی فضا را باز می کنیم، فضای گشوده شده قوه تشخیص دارد، همانندگی های ما را به ما نشان می دهد، نشان می دهد چه چیزی باید در ما عوض شود، نشان می دهد دیگرانی که اطراف ما هستند چقدر من ذهنی دارند و خیلی چیزهای دیگر را نشان می دهد فرق شناسایی با ذهن و می دانم ذهن با شناسایی از طریق فضای گشوده شده انقباض یا انبساط است. در شناسایی با مرکز عدم هیجانی بالا نمی آید، روانی هست، منی وجود ندارد که بداند، شادی هست. اما در شناسایی با می دانم ذهن یک حس خودبرتربینی هست، درد هست، ملامت خود یا



دیگران هست. کسی که با ذهن شناسایی می‌کند که همانیدگی دارد حقیقتاً نمی‌خواهد بیندازد چون ذهن نمی‌خواهد کیفیت‌هایش را از دست بدهد. در شناسایی و کار کردن با مرکز عدم تحیر و نمی‌دانم عمیقی هست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۷۶

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

ز آن کش آن سو جز تحیر راه نیست

کسی که با ذهن کار می‌کند خودش را جسم می‌داند و با می‌دانم تغییر جسم‌ها را اندازه می‌گیرد، برای همین دچار انقباض می‌شود و در مقابل زندگی می‌ایستد، حال این فرد با کسی که فضا را باز می‌کند و از جنس زندگی می‌شود زمین تا آسمان فرق دارد. کسی که فضا را باز می‌کند مانند درختان سرش را به دست باد زندگی می‌دهد و خوش است، این لحظه با دید عدم می‌بیند و جز زیبایی چیزی نمی‌بیند. این لحظه زندگی در حال آزاد کردن خودش است و چه چیزی زیباتر از این؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

خوشم از سر بداده‌ام چو درختان به باد من

که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود

چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم؟

چو درختی که میوه‌اش بیزد سرگران شود

همان‌طور که درختان سرشان با باد حرکت می‌کند ما هم باید این سر من‌ذهنی را بیندازیم و بگذاریم سرمان با باد کن‌فکان حرکت کند، این باورها و الگوهای شرطی شده را بیندازیم، نترسیم از بی‌سر شدن، اتفاقاً این آب کثیف را رها کنیم جوی شیرین و بی‌نهایت زندگی جاری می‌شود. با باغ جمال و زیبایی خدا ما هم نظرم باغبان می‌شود، زیبایی و



خرد می‌کاریم دیگر مراقب تن‌ها و من‌ذهنی خودمان و دیگران نیستیم. سپردن سر به باد زندگی اولش دشوار است، ما حس می‌کنیم کنترل دارد از دست ما خارج می‌شود، اما نترسیم، این فضای گشوده‌شده شعور دارد، تنها دوست ما، یار ما و حافظ ما همین فضای گشوده‌شده است. اگر باور داریم من‌ذهنی دشمن قسم خورده ما است، اگر باور داریم برنامه‌ریزی شده که به سوی نابودی برود، اگر شناسایی کرده‌ایم که عقلش هرچه بیشتر بهتر است و عقل درستی ندارد، اگر باور داریم تا به این جا به ما ضرر زده، پس چرا از انداختن سر من‌ذهنی و می‌دانمش می‌ترسیم؟ شاید جا دارد صمیمانه‌تر و صادقانه‌تر بررسی کنیم ببینیم آیا ما تک‌تک این موارد را قبول داریم؟

وقتی سر ما حقیقتاً از می‌ایزدی مست می‌شود ما دیگر نگران خرفت شدن نسبت به ذهن و گفتن نمی‌دانم واقعی نیستیم. پس اگر هنوز می‌گوییم می‌دانم هنوز مست هم نشدیم.

والسلام.

یلدا از تهران



با سلام

برنامه شماره ۸۹۸، غزل شماره ۵۸۸ دیوان شمسِ مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگرباره، که آن شاهِ قمار آمد

اگر تلبیسِ نو دارد، همانست او که پار آمد

ای انسان آزاده که با دعوت به فضاگشایی از حقیقت وجودی خویش بو برده و هشیار شدی، که آن شاهِ قمار آمده است و شاهِ قمار همیشه در این لحظه حَیٌ و حاضر است و در گذشته و آینده نیست. اگرچه تلبیسِ نو دارد یعنی در وضعیتِ جدید، با فکر جدید در این لحظه با کلاهِ اتفاقات ظاهر می‌شود، بنابراین باید دگرباره فضاگشایی کنیم با هشیاری نظر، با سکوت شنو او را آگاهانه در لباس من ذهنی تشخیص دهیم و او همانی است که از گذشته تا به اکنون حَیٌ و قیوم بوده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این کاره؟ که پیشِ شاهِ خون خواره

میان بندد دگرباره که اینک وقتِ کار آمد

حال ای انسان آزاد و خردمند آیا حاضری به پیشِ شاهِ خون خواره اهلِ کار شوید؟ بخواهید با صداقت تمام کمرِ همت را ببندید و درمقابلِ هر اتفاقی فضای درون را باز و نبازید؛ چون هم اینک وقتِ کار کردن با فضاگشایی است. که ای ساقی سبک دست به پیشِ آ.... که من اهلِ کار... می‌خواهم از خوابِ ذهن بیدار شوم تا این خونِ خصمِ من ذهنی به هم ریزد و تنها عشق را در خود تجربه کنم. و به جانِ تو تا زمانی که در این قفسِ تن زندگی می‌کنم قسم یاد می‌دهم که مرا تنها عشق ورزیدن اختیار آمده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سَبک دستم، که من باری میان بستم

به جانِ تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

چو گلزارِ تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

وقتی که گلزارِ عشق تو را در مرکز عدم شده دیدم از آن موقع سعی می‌کنم تا می‌توانم حداکثر توانم را با علم فضاگشایی به کار برم، که این خارِ من ذهنی که فضای دردزاست در گرمای آتشِ عشق بسوزد و آن‌گاه وسعت دلم، به بی‌نهایت بزرگی خودش وسعت بخشد و نثار حق شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

پیایی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

هشیاری از هر طریقی، با الگو و عمل‌های مخربِ من ذهنی به‌علت شرطی‌شدگی با نقطه‌چین‌ها می‌خواهد آشوب به پا کند، فتنه انگیزد، و ما به‌عنوان امتدادِ هشیاری باید تنها آن یک نیروی زنده‌کنندهٔ زندگی را، آن ذات خداییتمان را در هر چیزی آگاهانه ببینیم، زیرا که ذهن هیچ وقت قادر نیست خداوند را درک کند و بشناسد، پس کار ذهن پیایی فتنه‌انگیزی است و کارش همین است تا از هر طریقی بفهمد و بسنجد که پیشرفتش چه از لحاظ معنوی و مادی تا به چه اندازه است. اما ما باید شناسنده‌ای قوی، ناظرِ بی‌گفت‌وگویی ذهنمان شویم و از پیایی فتنه‌انگیزی زندگی هیچ‌گریزان نباشیم چون حقیقتاً دانسته‌ایم که یارِ ما عیار (چابک) آمده و باید نسبت به هر چیز بیرونی صرف‌نظر کنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زند یارم، رخی دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

اگر یارم بر صورتِ سیلی بزند، قسمتی از خاکِ همانیدگی‌هایم را دست بزند، در این حالت نباید با شکوه و گله‌مندی من ذهنی ناراحت شوم، بلکه زندگی را شکر کنم و اجازه دهم به آن طرف رُخم را هم سیلی بزند، چون خوردن سیلی از طرف خدا، عینِ لطف و کمک بیشتر گرفتن با فضاگشایی، به شناختن من ذهنی و اصل خویش زنده شدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

تویی شاها و دیرینه، مقامِ توست این سینه

نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

و خداوندا!...

ارزشِ سینه من تنها مقام یعنی جایگاه اقامت تو می‌باشد همان، نه چیزی، در نبود تو (با جهلِ من ذهنی) این سینه‌ام با وجود داشتنِ همانیدگی‌ها پر از درد شده و جای خالی تو را احساس می‌کردم و دائماً حس می‌کردم، تو زندگی‌ام چیزی را کم دارم، و آن هم تنها تو بوده‌ای. حال ای یارِ زیبارویم نمی‌گویی که تاکنون کجا بوده‌ای که جانم بی تو نزار (پژمرده) آمده است؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم

نمی‌دانی که صبرِ من غلافِ ذوالفقار آمد

شاه در جوابش بهم گفته بود:



که من در این دشت همیشه در کنار تو بوده‌ام و تو تنها نبوده‌ای، اما تو با عجله من ذهنی در هیچ و پوچ با تصورات خیال‌اندیش محدودت، اصل هشیاری را گم کرده‌ای و پنداشتی که این همان گنجِ نهان و باارزش است. حال که با کمک مولانای جانم و با بنده باوفایم شهبازی گرانقدر آموخته‌ای که گنجِ نهان، در زیر فکرِ همانیدگی‌هاست پس با اندکی صبر سر کن که سحر نزدیک می‌شود. زندگی قادر است این پوششِ نقابِ من ذهنی را در مرکز گشوده‌شده عدم بردارد و در نیکویی کردن قصدِ اظهار شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد

برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد

و مولانای جان می‌گویند زندگی مرا برید، خون من ذهنی‌ام را بهم ریخت، ذهنم را خاموش کرد که این‌گونه توانسته‌ام این چنین غزل پر خون یعنی ارزشمند و گوهرباری را بیرون آورم. و حقیقتاً اگر ما هم بخواهیم به زندگی زنده شویم پس مدام فضاگشایی کنیم و تنها به زندگی اجازه دهیم تا او از طریق ما فکر و عمل کند، و همانند روح مولانا که با عشق یکی و به اصلِ وطنش بازگشت ما هم با او یکی و به اصل خویش بازگردیم.

با احترام

زهره از آمل 



سلام و تشکر بابت زحمات همگی عزیزان ❤️

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولای تو نیست

ولی او نشوم، کاو ز اولیای تو نیست

آیا من دوست خدا هستم؟ پاسخ من به این سؤال در سطح ذهن این است: قطعاً دوست خدا هستم. اما آیا در طول شبانه‌روز به دوستی با خدا وفا می‌کنم؟ معیار تعیین دوستی یا دشمنی با خدا، نحوه برخورد من با اتفاق این لحظه است. این لحظه فکری در سرم به وجود می‌آید؛ اگر ناظر بی قضاوت این فکر هستم، دوست خدا هستم. این لحظه یک چالش برایم اتفاق می‌افتد؛ اگر ناظر بی قضاوت این چالش هستم، دوست خدا هستم. اگر هر فکر و چالشی مرا به سلسله فکر پشت فکر می‌کشاند، من دشمن خدا، دشمن اصل خودم هستم. به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست.

علی، بندرعباس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com